

خنده‌دار بودن دوست داشتن، بهتر از خنده‌دار بودن
دوست نداشتن است چرا که اولی هستی را تکثیر
می‌کند دومی آنرا نفی می‌کند.

« ویسوا وا شیمبورسکا »

سر هفتور

افسانه عسگری

سرشناسه	:	عسگری، افسانه، ۱۳۴۳-
عنوان و نام پدیدآور	:	سره خور
مشخصات نشر	:	نوشهر: نا سنگ، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۷۴ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۴۹۴۹-۲-۷
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیبای مختصر
یادداشت	:	فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی: http://opac.nlai.ir قابل دسترسی است.
شناسه افزوده	:	موسوی، راحیل، ۱۳۶۹-
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۸۰۳۸۵۶



ناسنگ

سرہ خور / افسانہ عسگری

ویراستار: سیدہ راحیل موسوی

صفحہ آراء: یوسف اسحق نیموری طراح جلد: شایان استوار

چاپ اول: ۱۳۹۴ قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان تیراژ: ۱۰۰۰

شابک: ۷-۲-۹۶۹۴۹-۶۰۰-۹۷۸

دفتر انتشارات: مازندران، نوشهر، خ گلزار، خ شاهد، پ ۲۷. تلفکس: ۵۲۱۴۴۳۶۲ - ۰۱۱

شماره تماس: ۴۶۱۵ - ۳۹۵ - ۰۹۱۱

Email: nashr.nasang@hotmail.com

فهرست

فصل اول

۱۶.....	تهران
۱۸.....	حمام
۲۳.....	زغال
۲۵.....	عروسک
۲۶.....	سینما
۳۰.....	دندان پزشکی
۳۲.....	لبن
۳۲.....	اوسا ریم
۳۴.....	نذر
۳۷.....	اول مهر
۴۰.....	واکسن
۴۲.....	در چوبی سبز
۴۶.....	کرم
۴۶.....	پپسی
۴۸.....	خسته سوران
۴۹.....	قربانی
۵۰.....	شمال مردانه
۵۲.....	بادمجان
۵۴.....	کلید
۵۵.....	جایزه
۵۸.....	طبابت
۶۰.....	زندانی
۶۲.....	کفش تق تقی
۶۳.....	نفی
۶۶.....	کلاسور قرمز
۶۷.....	انقلاب

۷۲.....	مقیم مرکز
۷۳.....	مادر بزرگ در آپارتمان
۷۴.....	خیال
۷۵.....	زشت
۷۸.....	عشق
۸۰.....	دختر خوب
۸۴.....	ناله‌دی
۸۶.....	سعه بدون شعر
۸۹.....	ن و سر مامانم
۹۰.....	خانواده
۹۲.....	عروس
۹۵.....	بازیگر
۹۷.....	وسوسه
۹۹.....	بد سرپرست

فصل دوم

۱۰۲.....	کیوی
۱۰۴.....	سفره
۱۰۶.....	همراهی
۱۰۷.....	جاده
۱۰۸.....	شب
۱۰۹.....	چاه
۱۱۱.....	قاب
۱۱۲.....	عید
۱۱۴.....	حقوق شهروندی
۱۱۷.....	دست‌های آویزان
۱۱۹.....	محمد رضا
۱۲۰.....	کافه گودو
۱۲۴.....	قاصدک

۱۳۱	 دماغ
۱۳۲	 جاده جوانرود
۱۳۴	 دختر
۱۳۶	 نوروز ۹۳
۱۳۹	 فکر دیوانه

www.ketab.ir

آغاز سخن

فک می‌کنم، به خودم که چرا این همه از دعوا و تنهایی می‌ترسم؟ حتی اگر حق به جانبم باشد صدای بلند مرا می‌ترساند. دلم می‌خواهد، اسم قشنگی روی من بگذارم و با افتخار بگویم: آدم صلح‌طلبی هستم. دهان پرکن هم هست؛ اما این یک دروغ بزرگ است... مربوط می‌شود به سال‌های دور، وقتی پنج سالم بود. سرت به نوشم زد. زمانی که شش سالم بود یک سر بریده کاملاً از تنش جدا دیدم. دختر همسایه‌مان بود، با خون فراوان خواب دیگر با من بیگانه شد. وقتی خان‌آدم یادشان رفت که من هم هستم و جایم گذاشتند. وقتی فهمیدم که رنگ پوستم با بقیه فرق دارد و به جای اسمم، صدایم می‌کردند: بادمجان و در نهایت رفتی تهدید می‌شدم که اگر هر کار بدی بکنم مرا به افریقا می‌فرستند. این جور با لایه‌ای ناجور صدا کردن فقط مختص خانه‌ی ما و کمی هم به خانه همسایه‌مان، محدودیت کرده بود و یادم نمی‌آید، دوستانم این طور مورد لطف قرار گرفته باشند. اصلاً عادی نبود. حس ناامنی با بزرگ‌تر شدنم و شنیدن داستان‌هایی که من هرگز نمی‌توانستم به یاد بیاورم چون تازه به دنیا آمده بودم، طبیعی بود که چیزی نشنوم و حالا با اصرار می‌خواستند، به دانسته‌هایم چیزی اضافه نکنند و آگاهم بکنند که کسی از تولدم خوشحال نشده. به این دلیل که چند روز مرا به دایه دادند و بعد از آن با اصرار به زن دایه‌ام که بچه‌دار نمی‌شد مرا تعارف کردند با تاکید فراوان که نمی‌دانی! چقدر مامانت اصرار کرد و اون قبول نکرد. تمام این حقایق مرا به این باور رساند که در جایی به دنیا آمده‌ام که نه از

تولد دختر زشت خوشحال می شدند و نه از اینکه رنگ پوستت سیاه باشد. معیار زیبایی را خودشان تشخیص می دادند. گداهایی که برای صدقه به در خانه‌ی ما می آمدند، باید خوشگل بودند تا چیزی گیرشان بیاید. اگر زشت بودند از در خانه رانده می شدند و در غیر این صورت نه تنها صدقه می گرفتند، غذا و لباس هم بهشان می دادند. خیلی تنها بودم و سعی می کردم دل همه را به دست بیاورم. کمی بزرگ تر شدم و به طور مداوم می شنیدم که عرضه هیچ کاری را ندارم و آدمی به دردخور هستم. مادرم اعتقاد داشت که دختر باید همه چیز بلد باشد تا فردا از خانه‌ی شوهرش با تف و عنایت برش نذرانند. خانواده‌ای پر جمعیت که یک کیلو گوشت و بادمجان جواب این شکایت همه آدم را نمی داد ... دوازده سالم بود که آموزش شروع شد. سی دلو سبزی قهوه‌ای باید پاک می کردم و بعدش خرد کردن. گوسفند درسته را جرت تیک می کردم که چرخ کرده جدا، آبگوشتی جدا، کله و پاچه جدا، دنده و ماهیچه جدا کردن و ... در یک چشم به هم زدن باید آماده می شد. در غیر این صورت قبل از تصمیم خانواده شوهر، حسابی تف و لعنت می شدم. یکی از سرگرمی های همه رفتن به شب نشینی بود که آن هم با تهدید مامانم اگر کارهایی که گفتم نکنی اش با آنها در خانه می مانی و من چقدر از تنها ماندن می ترسیدم ... صلح طلب نمی شدم، هستم یا نه؟ اما می دانم از همه چیز می ترسم و هیچ جا احساس امنیت نمی دهم. بعد از نیم قرن تصمیم گرفتم به تنها چیزی که دلم می خواست جواب بدهم و آن هم نوشتن بود. اینجا دیگر تمام خانواده را از دست دادم. چرا نوشتی؟ حق ناشستی این جور بنویسی. یک عمر با این باید و نبایدها زندگی که نه، جان کندم و نافرمانی کردم ... این نوشته نیز نافرمانی من است. باید به صدای قلبم گوش بکنم، پس می نویسم.